

سه قطعه برای زنده نام دکتر امیر حسین آریانپور

[سخنرانی آریانپور در بهشهر]

رضا علامه زاده

قطعه اول:

سال ۱۳۴۳ خودمان است و من بعنوان یکی از دویست نفر سپاهی دانش نمونه (!) برای گذراندن دوره فوق دیپلم "راهنمای تعلیماتی سپاه دانش" انتخاب شده ام و محل خدمتم در روستای چمان از توابع قصبه نکا را که پس از پایان دوره سپاهیگری بعنوان آموزگار دبستان در آن مشغول کارم، به قصد دانشسرای عالی کشاورزی کرج ترك میکنم. در این دوره شبانه روزی یکساله است که برای اولین بار با آریانپور استاد علوم اجتماعیمان آشنا میشوم. با نام او و برخی از نوشته هایش البته پیش از این آشنائی دارم چرا که کرم کتابخوانی بویژه کتابهای مربوط به علوم اجتماعی از همان اوان نوجوانی به جانم افتاده است. اما دیدار و همنفسی با این استاد جوان و پر انرژی و خوش بر و بالا (میگفتند وزنه بردار ورزیده ای هم هست) که صراحت لهجه غریبی دارد بسیاری از دانشجویان را همچون من محو خلق و خو و منش بزرگوارانه اش میکند. کلاسهای درس او که در آمفی تئاتر شیک و بزرگ دانشسرا برگزار میشود همواره مملو از دانشجویست. آنچه از کلاسهای درس او در ذهنم حک شده عشق عمیق او به انسان، باور خلل ناپذیرش به دانش و خرد، و خوشبینی معصومانه اش به رستگاری آدمی در عصر طلایی آینده است.

قطعه دوم:

در شغل راهنمای تعلیماتی سپاه دانش در روستاهای توابع شهرستان ساری هم "نمونه" از آب در میایم و يك سال بعد محترمانه از کار اخراج میشوم و به مقر فرماندهی خودم، مدرسه، برمبگردم! با این تفاوت که چون ریاضی ام بد نیست (من همواره کمک خرجی ایم را از درس خصوصی دادن ریاضیات تامین میکردم) و در شهرستان بهشهر دبیر ریاضی آیسانسیه کم است حکم دبیر ریاضی سیکل اول دبیرستانهای بهشهر را به من میدهند. و در یکی از همین دبیرستانها (دبیرستان ۱۵ بهمن، اگر اشتباه نکنم) است که با دبیران دیگری که مثل من سرشان کمی بوی قرمه سبزی میدهد انجمنی فرهنگی - اجتماعی ترتیب میدهم و قرار میشود دو شخصیت

برجسته فرهنگی کشور را برای سخنرانی جداگانه به بهشهر دعوت کنیم. یکی از آنها دانشمند برجسته دکتر محسن هشترودی است و دیگری استاد علوم اجتماعی دکتر امیر حسین آریانپور (و این ماجرا باید به سال ۱۳۴۵ یا ۱۳۴۶ مربوط باشد). تماس با آریانپور و دعوت از او به دو دلیل به من واگذار میشود. یکی آنکه با وجود اصلیت مازندانی ام "بچه تهرانی" به حساب میایم و ماهی یکبار را برای دیدار برادر و خواهرها و دوستان به تهران سفر میکنم و دیگر اینکه افتخار شاگردی استاد را داشته ام و این احتمال پذیرش دعوت ما را بالا میبرد. از طریق دوستانم در تهران از قرار سخنرانی استاد در دانشسرایعالی بازرگانی تهران مطلع میشوم. میکوبم میایم تهران تا با يك تیر دو نشان بزنم. يك ساعت قبل از سخنرانی به دانشسرایعالی بازرگانی میرسم ولی تمام خیابانهای اطراف آن مملو از جمعیت جوانی است که برای شنیدن سخنرانی آمده اند. سالن سخنرانی و راهروهای مجاور آن به گفته دانشجویان از ساعتها پیش پر شده است. با اینکه جلوی در بلندگو نصب کرده اند ولی صدای آریانپور به من و صدها جوان دیگر که در خیابان مانده ایم، نمیرسد. تیر من به هیچ نشانه ای نمیخورد!

قطعه سوم:

بالاخره موفق میشوم تلفنی با دکتر تماس بگیرم. من را که البته به جا نمیآورد اما با محبت به حرفهایم گوش میدهد. دلم نمیخواهد بدون دیدار با او کار را تلفنی تمام کنم این است که برای دقیق کردن برنامه، تقاضای ملاقات میکنم. میپذیرد و قرار میشود من فردای آتروز به دانشکده الهیات، جائیکه فردا درس دارد، بروم. محل دانشکده الهیات را حالا به خاطر نمیآورم ولی میدانم در دانشگاه تهران نبوده است (شاید دور و بر سرچشمه بوده باشد). به هر حال سر ساعت به دیدار استاد نائل میشوم. همانطور قیراق و سرحال است. دعوت انجمن ما را با اشتیاق میپذیرد و روز و موضوع صحبت را هم تعیین میکند و سپس برای ادامه تدریس، با من که از دیدارش سیرائی ندارم خداحافظی میکند. دیدار او در فضای غیر متعارف دانشکده الهیات به پیچیدگی و جذابیت شخصیت او در ذهن من میافزاید. آخرین دیدار یا دیدارهایم با استاد در سفر دو سه روزه اش به بهشهر مربوط است. حیف که عکسهای آنرا مثل همه چیزهای عزیز دیگرم در ایران گذاشتم و آمدم. دکتر آریانپور با یکی از اساتید وارسته که سلوکی درویشانه داشت به بهشهر آمد. نام کوچکش را به یاد نمیآورم ولی نام فامیلش "انوار" بود و اگر اشتباه نکنم رئیس کتابخانه مجلس یا چیزی شبیه به این باید بوده باشد. آریانپور در يك سخنرانی گرم و فاضلانه و جسورانه در سالن بزرگی که مملو از آموزگار و دبیر و دانش آموز بود یکبار دیگر عشق و شور به آدمی و آدمیوار زیستن را در دلها زنده کرد. تردید ندارم که حادثه سخنرانی دکتر آریانپور در بهشهر هرگز از ذهن کاهنگی و مرطوب این شهر کوچک شمالی پاک نمیشود.